

یک روز به یادماندنی!

سیدرضا تولایی زاده



اوایل تعطیلات تابستانی بود. تازه وارد روستا شده بودیم و من مثل همیشه آماده رفتن به باغ و خوردن میوه‌های خوشمزه و بازی‌های دسته جمعی بودم. ولی وقتی رسیدیم متوجه شدیم چند روز پیش خانواده دایی‌ام به سفر رفته‌اند و در خانه آن‌ها غیر از محمد - پسر بزرگشان - کس دیگری نیست و فردا بر می‌گردند. تصمیم گرفتیم بمانیم تا بتوانیم آن‌ها را ببینیم. با این که روز طولانی بود و همه نقشه‌هایم به هم ریخته بود ولی آب و هوای خوش روستا، پر از شور و هیجان کرده بود مرا، در نتیجه خیلی زود مشغول گشت و گذار شدم. اول خانه عمه معصومه و بعد خانه شهدی عزت رفتم. سگ پیرشان طبق معمول جلوی در لم داده بود و زحمت پارس کردن هم به خودش نمی‌داد. همینطور به گشت‌زدن ادامه دادم که یکدفعه خودم را مقابل یک طویله پر از گاو، گوساله، مرغ، خروس، الاغ و گنجشک‌های فراوان و همچنین محل جمع‌آوری تخم‌مرغ‌ها دیدم.

در روستا همه چیز سرچایش بود. هرکس کاری که مربوط به خودش بود را انجام می‌داد و از زیر کار در نمی‌رفت. برای همین همه چیز پر از شور و شوق بود؛ طوری که پسر دایی‌ام موقع رسیدگی به کارهایش جلوی من احساس غرور می‌کرد و گاهی حتی بد اخلاق می‌شد. در طویله قفل نداشت و به راحتی وارد آن شدم. اول رفتم سراغ گوساله تا ببینم شاخ‌هایش درآمده یا نه که مادرش روی خوش نشان نداد. انگار فقط زندایی‌ام را می‌شناخت و بس! حوصله تنهایی روی پشت‌بام رفتن و روی کاه‌ها پریدن را هم نداشتم. باید سرگرمی دیگری پیدا می‌کردم که ناگهان فکری به خاطرم رسید: الاغ سواری! یکی از کارهایی که به تنهایی هم دلچسب بود! فقط یک مشکل داشتم، آن هم بستن پالان بود؛ تا به حال انجام نداده بودم.

اما چون با تمامی وجود وسوسه شده بودم این کار را انجام دهم بالاخره به خودم جرأت دادم. الاغ را نزدیک سکویی کشاندم و با هر زحمتی بود، پالان را روی پشتش گذاشتم و کمربندهای زیر شکمش را بستم. با احتیاط کامل سوار شدم و آهسته به طرف باغ انار رفتم؛ باغی که علاوه بر انار، درخت‌های انجیر درشت و شیرین هم داشت. واقعا حس خوبی بود. یک الاغ سواری طولانی، بدون مزاحم و نوبت‌بندی! در طول مسیر باغ انار، هرکس را که می‌دیدم با غرور، سلام و احوالپرسی می‌کردم و آنقدر سواری برایم لذت‌بخش بود که تقریبا به هیچ تفریح دیگری فکر نمی‌کردم!

وقتی به باغ رسیدم تصمیم گرفتم به پاس خدمت بزرگی که الاغ بیچاره به من کرده بود، رهایش کنم تا قدری علف تازه بخورد. خودم هم دو تا انار دانه درشت چیدم و تا وسط

روز مشغول خوردن و استراحت شدم. کم‌کم هوس ناهار کردم و سوار الاغ شدم و با همان حس زیبا به سمت خانه دایی راه افتادم. همه چیز خوب بود و عالی پیش می‌رفت که ناگهان در یکی از کوچه‌ها با گله گوسفند شهدی رحمان روبرو شدم و الاغ سفید نازنین من هم درجا ترمز کرد و ایستاد وسط گله! شهدی رحمان هم به خیال خودش آمد کمکی به من و گوسفندان‌ش کند و چوب دستی‌اش را بالا برد. این کار همانا و چهارنعل دویدن الاغ همانا!

تا به حال با چنین سرعتی الاغ سواری نکرده بودم. ترس تمامی وجودم را گرفت و با همه توانم پالان را چسبیدم. اما این کار من، نه تنها اثری نداشت بلکه سرعت دویدن الاغ لحظه به لحظه زیادتر شد. خدا خدا می‌کردم زودتر به طویله برسد چون راه آنجا را خوب بلد بود و این تنها فکر امیدوارکننده‌ای بود که در آن لحظات ترسناک و دلهره‌آور به ذهنم می‌رسید!

اما انگار قرار نبود این چهار نعل دویدن، آخرین اتفاق آن روز باشد. چون در عرض چند ثانیه کمر بندهای پالان شل شد؛ من روی آن آویزان ماندم و پاهایم روی زمین کشیده می‌شد! نمی‌دانم خدا به دستانم چه قدرتی داده بود که احساس می‌کردم انگشتانم توی پالان فرو رفته. فقط داد می‌زدم: کمک! کمک و گریه می‌کردم. آنقدر داد زدم و گریه کردم تا عاقبت یکی از اهالی روستا به موقع به کمک آمد.

الاغ ایستاد و من هم افتادم. بعد از آن حادثه، فکر می‌کردم دیگر الاغ سواری نکنم ولی نمی‌دانم چرا هر بار به روستا می‌روم باز هم در نوبت می‌مانم!

